



سماع

دکتر حسین رضوی فرد

ردای برف تنش بود و تاج سبز سرش
کمان عشق به روی دو چشم عشوه گرش
از آن غروب که ساحل به مرز جاده رسید
هنوز مانده به چشمم غبار بال و پرش
وز آن سماع که در ازدحام تیغ سرود
هزار میکده گیسو پریش و در به درش
نگاه زاویه دارش به آسمان کبود
نشانه سوگ به لب‌های خشک دور و برش
و بر جبین هزاران کرور وحشی شب
نشسته رعب رجزهای مست و شعله ورش
شهود و وصل به اوج جنون رسید که ریخت
شراب شوق و امید از کنار مشت ترش
طنین ادرک اخایش به خون و خاک نشست
و آن طرف کسی انگار سست شد کمرش



صلابت

مهدی تقی‌نژاد

بر دوش تو امانت یک آفتاب بود
سنگینی سترگ‌ترین انقلاب بود
ای از تبار و صولت مردان بی‌نشان
با تو نشان تاول و رنج و عتاب بود
در ازدحام آتش و شمشیر و نیزه‌ها
آنجا که درد و دلهره و اضطراب بود
ای نام تو طلیعه آرامشی عجیب
خشم تو یک صلابت بی‌التهاب بود
آن هیبت خمیده آتش گرفته ات
تصویر داغ دیده بانوی آب بود
آن نی که با تلاوت خورشید جان گرفت
در چنگ شام تار برایت رباب بود
راه تو تا همیشه تاریخ زنده است
راهی که برگزیده‌ترین انتخاب بود



قاسم صرافان

از کتاب سرنوشت

زبان حال حضرت زینب (س) با آقا قمر بنی هاشم (ع):

رفتی و این ماجرا را تا فصل آخر ندیدی
عباس من! دیدی اما مانند خواهر ندیدی
آن صورت مهربان را، محبوب هر دو جهان را
وقتی غریبانه می‌رفت بی یار و یاور ندیدی
آری در آوردن تیر، بی دست از دیده سخت است
اما در آوردن تیر از نای اصغر ندیدی
حیرانی یک پدر را با نعلش نوزاد بر دست
آن بهت و ناباوری را در چشم مادر ندیدی
شد پیش تو ناامیدی، تیر نشسته به مشکت
مثل من اطراف عشقت، انبوه لشکر ندیدی
بر گودی گرم گودال، خوب است چشمت نیفتاد
چون چشم ناباور من، دستی به خنجر ندیدی
دلخونی اما برادر! دلخون تر از من کسی نیست
آخر تو بر خاک صحرا، مولای بی سر ندیدی
قلب نشد پاره پاره، آن شب میان خرابه
آنجا سر یک پدر را در دست دختر ندیدی
سقا! تو ساغر ندیدی، در تشت زر، سر ندیدی
جای نی خیزران بر لب‌های دلبر ندیدی



جمال ازدری کازرونی

بد است که در تو جریان داشته باشد آفرینش‌های سیاه
و تو بر نخاسته باشی آفتاب را صدا بزنی.
همیشه کلاغی بی شکیب
و روباهی رسیده با چشمان فریب
به ذات ذلیل خویش می‌نگرند.

من ایستاده‌ام
سری افتاده در میدان
و زبانی که جاری است بر رود های جهان.

بد است که خون فواره کشد و
دریا اینگونه سرفه‌ها را به کام خویش بخشکاند و
تو بر نخاسته باشی آفتاب را صدا بزنی
آزمند و نیازمند
با آفرینشی رها
در هزاره‌های تنها.

جمال ازدری کازرونی

این که گرداب برده ستم را چشم‌هایم شکسته مست بس است
شکل آشوب در تن خویشم گیج و گم سمت هر چه هست بس است

این که دریا گرفته راهی را که بیاید به مرزهای جنون
و سرم را چو صخره‌های غرور برساند به هر شکست بس است

این که او نازکانه رقص آمیز چون تبر در حوالی گل سرخ
ناگهان شعر عاشقانه شد و دست در خون من نشست بس است

شعر من خط به خط رهای رها می‌وزید از کنار گیسویت
بوسه در بوسه اینکه راز آلود با لب‌ت عهد بست بس است

تو از این قصه باز می‌گشتی در فراموش روزمرگیت
اینکه من هم هنوز می‌گیرم و تو هم دست روی دست بس است